٤

رموز العاشقين

حکیمی

من به بسم اللّٰه الرحمن الرحیم / چون شدم ایمن ز شیطانِ رجیم
هم بحمد اللّٰه ربّ العالمین / کردم آغازِ رموز العاشقین
أیّها العشّاق معشوقی کجاست / کوچنان عاشق، که با صدق و صفاست
اولین چیزی که بود آن عشق بود / عشق آندم حق نمود و صدق بود
عشقْ نورِ عقل و روحِ اعظم است / اسمِ اعظمْ عشق را در خاتم است
خاتمِ پیغامبران محبوبِ حق / مصطفی آن طالب و مطلوب حق
آن حبیبِ حق رسول المرسلین / آن رسول رحمة للعالمین
در حدیث از وی به یاران این رسید / هر که عاشق گشت و مُرد، او شد شهید
نحنُ آمنّا و صدقنا بِهِ / نحنُ عشّاقٌ تعشّقنا بِهِ
عشق را از دل بجو، از جان طلب / عشق را از سینهٔ خاصان طلب
عشق را خود در دلِ دیوانهْ جوی / عشق چون گنج است در ویرانهْ جوی
عشق جوی و عشق جوی و عشق جوی / گر سخن گویی همه از عشق گوی
عشق از نورِ وجودِ مطلق است / عشق دریا، عقل در وی زورق است
عشقِ حق در نورِ حق مستغرق است / در حقیقت نورِ حق عینِ حق است
نورِ مطلق عقل را جز عشق نیست / نورِ عاشق جز صفا و صدق نیست
آدم و حوّا برای عشق بود / عشقِ یوسف با زلیخا صدق بود
هست کُرسی، مسندِ تعظیمِ عشق / عرشِ قدسی مکتبِ تعلیمِ عشق
لوحِ عقل از اَبْجَدِ اغیار شوی / تا ز اَبْجَد نگذری هَوَّز مگوی
ابجد و هوّز رقومِ عاشقیست / ابجد و هوّز به وقت کودکیست
سرِّ توحید است الف، ای طفلِ راه / نیست حرفی بی الف، بی اشتباه
من کجا و سرِّ توحید از کجا / از کجا تحقیق و تقلید از کجا
من کجا بودم، درافتادم کجا / هم ز دستِ عشق افتادم کجا
گر پریشان شد سخن معذور دار / هر که دیوانه شد و پرهیزگار
دل پریشان شد به کفرِ زلفِ دوست / حالِ جان هم زان رُخِ نیکو نکوست

ب ۹. مک / و صدقت به + نحن و عشاق ||. ۱۳. مک / وجود مصطفاست ||.
ب ۱۶. مک / ز بهرِ عشق است ||. ب ۱۸. مک / اغیار بشو ||. ب ۲۱. مک / وز کجا تقلید و تحقیق از کجا ||.

باز می‌بینی چه بازی می‌کنم؟ / در حقیقت هم مجازی می‌کنم
چشمِ خوبان را دگر نرگس مگوی / چشمِ جان بگشا و این با کس مگوی
زلف خود پیشِ زنخدان گو مباش / طفل دل را گوی و چوگان گو مباش
حُسنِ مطلق را چه حاجت زلف و خال / گو سیه شو خال و زلف آشفته حال
عشق باید یا حقیقت یا مجاز / شد مجازی عشقِ محمود و ایاز
نی غلط، این عشق خود یک جوهرست / زرِّ خالص هرکجا باشد زر است
چون یکی گردد حقیقت با مجاز / پس سخن کوتاه شد عمرت دراز
بشنو از عشقِ مجازی یک سخُن / آن سخن را همچو دُر در گوش کن
این مجازی با حقیقت رهبر است / هم طریقت را شریعت رهبر است
عشق بر طالب اگر غالب شود / آن زمان مطلوب هم طالب شود
اوّل از معشوق پیدا گشت عشق / بر جمالِ خویش شیدا گشت عشق
هر کجا عشق است صدق آنجا بُوَد / هرکجا حُسن است عشق آنجا بُوَد
بی‌صفا و صدق نبوَد عشق هیچ / صدق اگر باشد نباشد فِسْق هیچ
صحت اندر عشق بی‌علّت بُوَد / زان که علّت مانعِ صحت بُوَد
عشقْ اَلْحَق جوهرِ بی‌صحت است / هرکه او عاشق نشد، بی‌همّت است
داشتم وقتی نگاری دلبری / دلبری دردل‌بری، جانْ‌پروری
نرگسین چشمی، بنفشه سنبلی / مشکبویی، عنبرْافشان کاکلی
بود چشمش مست و عقلش می‌پرست / کرده عقلم را دو چشمش مستِ مست
تا سوادِ نور چشم او بدید / چشم نرگس گشت از حیرت سفید
چون گلِ رویش چو شمعی برفروخت / ز آتشِ آن گل، دلِ لاله بسوخت
سرخ گشتی گل ز شرمِ رویِ او / مشک را دل خوش شدی از بوی او
چشم او وقتی که گشتی مستِ خواب / داشت زلفش چون مگس را پیچ و تاب
سرو در عشقِ قدش ثابتْ‌قدم / ماهِ نو از ابرویش بسیار کم
گر شعاعِ روی او تابان شدی / ماه و خور چون ذرّه سرگردان شدی

ب ۲۸. مک / حسن حق را چه باشد خال و زلف + گو سیاه شد خال و آشفته حال زلف ||.
ب ۴۱. مک / مشکموئی ||. ب ۴۲. مک / مست طشت ||. ب ۴۵. مک / ز شوم روی ||.

بود چشمش جادوی سحرآفرین / آفرین باد، آفرین باد، آفرین
روزِ اوّل رُخ نمود و دل رُبود / آخرش دیدم که قصدِ جان نمود
تُرکِ چشمش از کمانِ ابروان / زد به هریک غمزه تیری جانْستان
گر جفا کردی، وفا کردی دلم / جنگ کردی او، صفا کردی دلم
جان و دل بودی دل و جانِ مرا / کفرِ زلفش بُردی ایمانِ مرا
چشمِ مستش را چو مهمان کردمی / دل کباب و سینه بریان کردمی
این که گفتم بود در عشقِ مَجاز / خواهم ازعشقِ حقیقی گفت باز
این نه افسون است نی افسانه‌ای / عقل شد در عشق چون دیوانه‌ای
عقل جان و عشق چون جانانه‌ای / عشقْ خویش و عقل چون بیگانه‌ای
عشقْ گنج و عقل چون ویرانه‌ای / عقلْ دریا عشق چون دُردانه‌ای
عشق باشد مرهمِ دلهای ریش / عشق صد بیگانه را سازد چو خویش
عشقْ دریا، عقل همچون قطره‌ای / عشقْ مِهر و عقل همچون ذرّه‌ای
عقلِ کُل در فهمِ او لا یَعْقلی / نفسِ کُل در علم او چون جاهلی
عقل اگر آیینهٔ معنی نماست / عشق خود آیینهٔ گیتی نماست
عقل اگر شهبازِ چترِ غیرت است / عشق خود سیمرغِ قافِ قُربت است
در روایتها چنین کردند نقل : / در ازل بر عشقْ عاشق گشت عقل
عقلْ مجنون عشق چون لیلی شده / عقل صورت عشق چون معنی شده
عقل را با عشق اگر مهر و وفاست / عشق را با عقل هم صدق و صفاست
عشق شمع و عقل همچون شمعدان / این یکی چون تن ولی آن یک چو جان
دل به جان و جان به جانان زنده گشت / جان به جانان زندهٔ پاینده گشت
عشق را در هر محل خاصیت است / زین سبب دل را به عشق اُنسیت است
عشقِ عاشق سر بسر مهر و وفاست / عشقِ معشوقان همه جور و جفاست
عشق یک رنگ است همچون آفتاب / یا به بی‌رنگی بُوَد مانندِ آب
آب اندر شیشه رنگی می‌دهد / شیشه سازد آب را همرنگِ خود

ب. ۵۰. مک / دل ببرد + جان ببرد || . مک / جنگ او کردی || . ب ۵۵. مک / گفت راز || .
ب ۵۹. مک / عشق باشد بهرِ دلهای ریش || . ب ٦٣. مک / چترِ عزّت || . ب ٦٨. مک / دل ز جان || .
ب ٦٩. مک / انثیتست || . ب ۷۰. مل / عشق معشوق || .

رنگِ خورشیدست مطلــق همچنین / همچنین بــاشد محقّــق، همچنین
أیّهــا العشّــاق از حــقّ الیقیــن / در حدیثِ قدسی آمــد این چنین:
گفت: من چون گنجِ پنهانی بُدم / من نه جسمــانی نه روحــانی بُدم
عشق از آن رو کرد خود را گنج نام / تا که ســازد در دلِ ویــران مُقام
جملــه بــاهم آشنــا بُــد در ازل / عیــن آدم بــود حــوّا در ازل
در ازل عــالم همه یک رنگ بــود / سنگ گوهر بود و گوهرْ سنگ بود
آنچه گوهر داشت آن هم سنگ داشت / هم سفید و هم سیهْ یک رنگ داشت
رنگِ یگــرنگی ز بی‌رنگی شــود / آن زمــان رومی همــه زنگی شود
چون ز یگ‌رنگی همه رنگی بُـوَد / گــر خُمِ وحدت شنودی این بُـوَد
از خُم وحــدت، مَیِ رنگین بنوش / نیش غم چــون شربت نوشین بنوش
با تو از وحــدت بگفتم یک سخُن / دُرِّ یکتــا یــافتی در گــوش کن
در خُمِ وحدت شــرابِ عشق بــود / عــالمی مست و خرابِ عشق بود
عــالمِ وحــدت مقــامِ عشق دان / خطبهٔ وحــدت به نــامِ عشق‌خوان
تــو ز عاشق نه نشان دانی نه نــام / تو چه دانی عشق چه، عاشق کدام
دور افتــادیــم از مقــصـود بــاز / بــازگوییم شمّه[ای] از اهــلِ راز
عشق پنهــان بود معشــوق آشکار / عــاشق و معشــوق بــاهم برقــرار
خواست حق تا فاش سازد سرِّ عشق / تا شود بر خلقْ روشن، کذب و صدق
عشق را بــر عینِ عالم جلــوه داد / حُسنِ حــوّا را بــر آدم جلــوه داد
عشق در آفــاق وانفس فاش گشت / پس دلِ تنگم چگونه جاش گشت!
قلبِ عــاشق عرشِ رحمــان آمدست / اینچنین دل بهتر ازجــان آمــدست
در حــدیثِ قدسی آمد ســرِّ عشق / عقل را پیش آورو بشنــو به صدق
کُنتُ کَنْزاً هست اشــارت با وجود / چیست مَخْفِیــاً چو غیر از حق نبود

فی الحدیث القدسی

کُنتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ أنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَیْ اُعْرَفَ*.

ب ۷۹. مک / آنچه گوهر را بود سنگ را بود ||. ب ۸۲. مک / بخور + بخور ||. ب ۸۹. مک / خواست عشق تا فاش سازد رازحق ||. *. مک / لا عرف ||.

تعریفِ حُبّ عشق

چون در آن حضــرت نباشد جز اَحَد پس اَحَد از غیرِ خود مخفی بُــوَد؟
عشقِ حقْ اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرف شناس حُبِّ حقْ عشق است از روی قیاس
معنی حُــب چیست، یعنی دوستی صورتش عشق است و معنی دوستی
عشــق یعنی دوستــیِ بــر کمــال موجبِ این دوستی حُسن و جمــال
عشــق افــراطِ محبت گفتــه‌انــد دُرّ ایــن معنی نــازک سفتــه‌اند

العشق افراط المحبّة

معنیِ افــراط گــویم با تــو خود معنی افــراط بگــذشتن ز خــود
در حقِ حقْ خود نشــاید گفت حد چــون نباشد حد، ز حد چون بگذرد
حُبِّ مفرط چیست، حب کامل است این محبّت، حُبِ حق را شامل است
عــارفِ اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْـرَف شوید پس خَلَقْتُ اَلْخَلْق را هم بشنــوید
پس مــراد از آفــرینش عشق بــود نــورِ چشمِ اهلِ بینش عشق بــود
درحــدیثِ قــدسی آمــد ازخــدا : دوستــدارم هــرکه بشناســد مــرا
تا که خود من دوست دارم دوست را مغــز می‌خواهم، نخواهم پوست را
تن مثالِ پوست بــاشد مغــزْ جان گر تو خواهی مغز، بشکن استخوان
هرکه را من دوست دارم می‌کُشــم جــانْش از تن می‌بــرآرم می‌کشم
دوست دارم دوستــدارِ خــویش را جــان برآرم دوستــدارِ خــویش را
می‌کُشم عاشق، دیت هم می‌دهم سُــور می‌بخشیم و مــاتم می‌دهم
می‌شوم خــود خونْبهای عاشقــان می‌کنم خــود را فــدای کُشتگان
پس اگر کُشته شود عاشق چه باک یا قتیل العــاشقین رُوحی فــداک
همچنین ســالک هم از عین فنا یــافت در عیــنِ فنــاعین اَلْبقــا
چون شود سالک فنــا، واصل شود از فنــای او بقــا حــاصل شــود
این بُــوَد ســرِّ وصــول و اتحــاد ای مقلــد همچنین کــن اعتقــاد
زین سخن سرِّ اَنَــا اَلْحــقّ فهم شد عقلِ نــادان زین سخن در وَهْم شد
بعداز آن سرِّ اَنَا اَلْحق گــوش کن استمــاعِ آن به گــوشِ هوش کن

ب ۹۵. مک / مخفی نَبُد ||. ب ۱۰۵. مک / در حدیث آمد از خدا با مصطفا ||.
ب ۱۰۸. مک ۱۰۸ / می برآرم برکشم ||. ب ۱۱۱. مک / جانبهای ||. ب ۱۱۵. مک / ای محقق ||.

جامِ مَیْ تلخ است لیکن نوش کن   دم مزن دم درکش و خاموش کن
نکته‌ای از عشقِ مطلق بشنوید   در میان سرِّ آنا اَلْحق بشنوید
عشق را با کفر و ایمان کار نیست   عشق را با وصل و هجران کار نیست
کفرْ هجران باشد و ایمانْ وصال   وصل و هجران هست در وحدت محال
عشق را جز با دل و جان نیست کار   عشق را با این و با آن نیست کار
عشق از اسرارِ حقّانی بُوَد   حق نه جسمانی نه روحانی بُوَد
حق منزّه باشد از غیب و شهود   حق مقدّس از عدم، هم از وجود
چون وجودِ حق وجودِ مطلق است   در وجودِ او همه مستغرق است
گر تو می‌خواهی که گردی حقْ‌شناس   رَو مقیّد را ببین، مطلق شناس
چون مقیّد محو در مطلق بُوَد   پس اگر گوید آنا اَلْحق حق بُوَد
چون که ناسوتِ توفانی شد تمام   در بقا لاهوت شد قائم مقام
صورتِ ناسوت جسمانیّت است   معنی لاهوت روحانیّت است
عقل را گر کشف گردد سرِّ روح   یافت در توحید مفتاح الفتوح
کی شوَد مکشوفِ روح غیبی‌اش   از قُلِ اَلرّوحُ مِن أمرِ ربّی‌اش
در نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحی نگر   سرِّ «رُوحِی» فهم کن بی‌دردِ سر
نَفْس و روح و عقل و جان را بی‌شکی   هست پیشِ عارفانْ معنی یکی
پس مراد از نفس اینجا روح شد   بابِ این معنی ترا مفتوح شد
پس نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ روحی شناس   عقل و نَفْسَت را ازینجا کن قیاس
باز می‌بینی کجا افتاده‌ام   پرده از سرِّ نهان بگشاده‌ام
من کجا و سرِّ توحید از کجا   سرِّ وحدت را که داند جز خدا
گفتم از عشقِ حقیقی اصل راز   باز گویم قصّهٔ عشقِ مجاز
از حقیقت گر کسی آگاه نیست   در طریقت کم ز طفلِ راه نیست
طفل را دانی که بازی بس بُوَد   طفل را عشقِ مجازی بس بُوَد
دل رباید طفل را نقش و نگار   نقش باشد زلف و خالِ آن نگار

ب ۱۱۹. مک / نشنوید ||. ب ۱۳۰. مک / عقل را اگر گردد کشف سرّ روح ||.
ب ۱۳٦. مک / من کجا سخن از توحید کجا ||. ب ۱٤۰. مک / طفل را یابی ||.

دل پریشان می‌شود از زلفِ یار / می‌شود آشفتهٔ حال و بیقرار
خال و زلفش دانه و دامِ دل است / زلفِ بی‌آرامش آرام دل است
نرگس از آن چشمِ مَیگون مست شد / سرو هم در پیشِ قدّش پست شد
پیشِ زلفِ آن رخ چو شمعی برفروخت / در شبِ تیره‌دلِ عاشق بسوخت
روی او چون شمع و دلْ پروانه‌ای / زلفِ او زنجیر و دلْ دیوانه‌ای
شد دل و جان زلف و رویش را مقام / جان و دل را روی و زلفش صبح و شام
ابرویش محرابِ جان شد در نماز / نازِ چشمش گشت دل را درنیاز
ابرویش پیوسته در جان کرد جای / از سرِ زلفش دلْ افتاده ز پای
آن لبِ جانبخش اگر خنده کند / کُشتگانِ عشق را زنده کند
باز دل از یادِ آن لب خون شده / جان ز تن در جستنش بیرون شده
چون دهانش کم شده دل در طلب / آن دهان آورده جانها را به لب
گر لبش خواهد دلم، جان آورم / پیشِ کفرِ زلفش ایمان آورم
عشق را جز با دل و جان نیست کار / عشق را با کفر و ایمان نیست کار
عاشقان گر کفر و ایمان گفته‌اند / کفر و ایمان وصل و هجران گفته‌اند
عشق در توحید سرِّ وحدت است / سرِّ وحدت غیرِ وصل و فرقت است
چون که در وحدت نشد هجر و وصال / کفر و ایمان گشت در وحدت محال
سرِّ وحدت پیش ازین هم گفته شد / هم دُرِ یکتای وحدت سفته شد
عقل در بحرِ محبّت غرق گشت / عشق در دریای وحدت صرف گشت
باز وصفِ عشقبازی بشنوید / عشقْ‌بازی نیست بازی بشنوید
عشقِ جانِ عاشقان بازیچه نیست / عشقْ جان است و به جان بازیچه نیست
عشقبازی پاکبازی گفته‌ام / گرچه در عشق مجازی گفته‌ام
نی غلط گفتم حقیقت یا مجاز / عاشق اندر هردو باید پاکباز
پاکی عشقِ مجازی صادقی است / صادقی یعنی نه کارِ فاسقی است
باز گویم چیست شرطِ عاشقی؟ / توبه کردن از فجور و فاسقی
عشق خود صدق است دانی صدق چی / راست بشنو، صدق یعنی راستی

ب ۱٤٤. مک / نرگس آن چشم || .
ب ۱۵۱. مک / لب چون شده || . ب ۱۵۲. مک / چون دهانش تنگ شده || .

راستکـاریْ رستگـاری گفته‌انـد ... این سخن از دوستـداری گفتـه‌اند
شـرط دیگر هست عـاشق را طلب ... از طلب جُستن میاسـا روز و شب
شـرطِ دیگر در طلـب جِد آمدَست ... این حدیث از پیشِ سیّـد آمدَست
مَنْ طَلَب شیئـاً وجِـدّ قَدْ وَجَـد ... بین چه موزون شد حدیث از لفظِ قَدْ
مـن طلب کردم بشـرطِ مَنْ طَلَب ... یـافتم مطلوبِ خـود را روز و شب
پاک گردان عشق را از چرکِ شرک ... نیست در خرقه بَتَر از شرکْ چرک
خـرقـهٔ آلـوده اوّل پـاک کـن ... خـرقهٔ آلوده بـر تن چـاک کن
خـرقهٔ تن پاک نَبْـوَد چـاک زن ... پس قـدم بر تـارکِ افـلاک زن
پـاک کن دل را ز شرک و اشتباه ... خرقه خواهی سبز کن، خواهی سیاه
خـرقه‌های زرق ازرق گـو مبـاش ... رنگِ اهلِ حق به ناحق گـو مباش

اَلْفَقْرُ سرٌ مِن أسرار ٱللّٰه تعالی*

رنگِ اَلْفَقْـرُ سَـوادُ اَلْـوَجه بشوی ... بعدازآن اَلْفَقْـرُ فَخْری خود بگوی
رفـت از دستـم عنـانِ اختیـار ... دل ز پـای افتـاد هم زین رهگـذار
من کجـا و دعوی فقـر از کجـا ... فقـرْ سـرّی دان ز اسـرارِ خـدا
عشق یک بابست از ابـوابِ فقـر ... اینچنین نقـل است از اربـابِ فقر
عشق پیشِ فقـرْ خود بازیچه است ... فقـر در پیشِ خـرد بـازیچه است
بی‌خـرد کی باشد اندر خـوردِ فقر ... رَو خِـرَد را ساز غمْ‌پـرورد فقـر
فقـرْ فخـرِ پـادشـاهِ انبیـاست ... فقـرْ کـارِ انبیـا و اولیـاسـت
فقـرْ سـرِّ غیبِ مطلق آمـدَ ست ... در حقیقـت فقـر از حق آمدَست
فقـر از مُلکِ سلیمـان برتـرست ... فقـر هم از کفـر و ایمان برترست
فقـر کفـر و فقر ایمـان گفته‌اند ... فقـرُ فخـری جمله ایمان گفته‌اند
کفـر بـاشد گـر بگویی: لا إلـه ... پس به إلاّ ٱللّٰه خـواه از وی پنـاه
کفـر و ایمـان شد قرین یکدیگـر ... کفـر و ایمـان فقر شد هم سر بسر
این سخـن آن صاحبِ اسرار گفت ... بین که قطب العارفین، عطّار گفت:

ب ۱۶۷. مک / رستگاری راستکاری ||. *. مک / «الفقر ... تعالی» ندارد ||. ب ۱۷۷. مک / شوی || ب ۱۸۲. مک / غم خورد فقر ||. ب ۱۸۳. مک / فخر و فقر پادشاه ||. ب ۱۸۶. مک / فقر و فخری ||.

عشق سوی فقر در بگشایَدَت　　فقر سویِ کفر ره بنمایَدَت
عشق را با کافری خویشی بُوَد　　کافری خود مغزِ درویشی بُوَد
گر نویسم سالها اوصافِ فقر　　نقطه‌ای نَبْوَد ز فیِ قافِ فقر
بازگویم قصّهٔ عشقِ مجاز　　عشق خود کاریست بس دور و دراز
شرطِ دیگر در محبّت، محنت است　　بر دلْ این محنت به از صد منت است
عاشقان! سرِّ محبت بشنوید　　در محبّت سرِّ محنت بشنوید
گرچه در محنت سخن کوتاه بِه　　هم بگویم تا نمانَد مشتبه
صورتِ لفظِ محبت، محنت است　　صنعتِ تجنیس هم خوشْ‌صنعت است
أیُّها العشّاق عاشق مبتلاست　　چشمِ سرخِ دلبران عینِ بلاست
عشقبازی محنت و درد و غم است　　محنت و درد از خواصِ آدم است
نیست در خوردِ ملا یک دُردِ دَرد　　هست دُردِ دَرد خوردِ مردِ مرد
آورم تصحیح این گفتار را　　بیتِ شیخ العارفین عطّار را:
قدسیان را عشق هست و درد نیست　　درد را جز آدمی درخورد نیست
کفر کافر را و دین دیندار را　　ذرّه‌ای دردت دل عطّار را
یافتیم از غصّهٔ محنت خلاص　　هم شدیم از غصه و محنت خلاص
شرطِ دیگر چیست عاشق را، وفاست　　گرچه از معشوق هر ساعت جفاست
در جفای یار اگر گردی فنا　　در وفای سرمدی یابی بقا
خود فنا از خویش وارستن بُوَد　　در بقای دوست پیوستن بُوَد
امتثالِ امرِ «مُوتوا» مشکل است　　بارِ «قَبْل أنْ تَمُوتُوا» مشکل است
مصطفی آلْموت، راحت گفته است　　تعزیت را استراحت گفته است
آمد از حقّ راحتِ این تعزیت　　گفته بودم در حدیثِ قُدْسیَت
عاشقان را تعزیت هم می‌دهم　　کُشتهٔ خود را دیت هم می‌دهم
کارِ عاشق نیست جز محنتْ کَشی　　کارِ معشوق است خود عاشقْ کُشی
سرِّ این معنی چو گفتم پیش ازین　　لاجرم اینجا نگفتم بیش ازین

ب ۱۹۴. مک / دل را این محنت ||. ب ۲۰۴. مک / هم شدم زان غصه و محنت خلاص ||. ب ۲۰۸. مل / امتثال موتوا موتو مشکل است ||. ب ۲۱۰. مک / آمد حق را راحت ||.

شــرطِ دیگر عاشقی را صابریست　　در بـلا صابـر نبودن کــافریست
درد عــاشق را دوا جــز صبر نیست　　صبر جــز در خــوردِ یارِ فرد نیست
صبــر را معنی چه باشد حبسِ نفس　　ســاز در زندانِ محنت، نفسْ حبس
گفته‌اند اَلْصَبْـرُ مِفْتـاح اَلْفَـرَج　　در شریعت کی روا بــاشد حَـرَج
صبــر و تسلیم و رضــا ایمان بُــوَد　　جای صــابر روضهٔ رضــوان بُــوَد
هست صابــر همنشینِ ذوالجــلال　　گرچه حق را هم نشستن شد محال
صبرِ عــاشق هست بــر رنج و تعب　　در تعب کن صبر، بی‌صبر از طلب
از طلب هرگــز میاســا روز و شب　　خود شُنُــودَستــی حدیثِ مَنْ طَلَب
چون کسی مطلوب یــابد بی‌طلب　　چــون شود حاصل مسبَّب بی‌سبب
از طلب مطلوبِ طالب حاصل است　　در طلب چون جِد نماید واصل است
بــاز می‌بینــی کــجا افتــاده‌ام　　رفتــه از دست و ز پــا افتــاده‌ام
من کجا، مطلوب و طالب از کجا　　از کجا مغلوب، و غالب از کجــا
گــاه بر من عقــلْ غالب می‌شود　　گه گهی عشقم مصاحب می‌شود
عقل اگــر غــالب شود فــرزانه‌ام　　عشق اگــر غالب شــود دیــوانه‌ام
عقــل در عقلــم نمایــد رهبــری　　عشــق در ایمــانم آرد کــافــری
گــاه عقلم در شــریعت می‌کشــد　　گــاه عشقم در حقیقــت می‌کشد
عقلْ گاهَم ســر به حکمت می‌زند　　عشق را هــم در طــریقت می‌زنــد
من کجا، عقل از کجا، عشق از کجا　　از کجا ذوق، از کجا صدق از کجا
فسق را کــردند یــاران عشقْ نام　　کذب را کــردند ایشان صدق نام
باز کذب و صدق لافِ عالمی است　　عقل را در علم و حکمت حاکمی است
حاکمی کم جو، حکیمی را طلب　　عالمی کم کــن، حلیمی را طلب
من حکیمی کرده‌ام خــود را لقب　　خــود لَقَب هرگــز نباشد بی‌سبب
شاهْنــامِ مــن حکیمی کــرده‌اند　　این هم از بهــرِ حلیمی کــرده‌اند
در غــزل گویم حکیمی نام خویش　　می‌بــرم در شعر ننگ و نام خویش

ب ۲۱۹. مک / همنشینی || . ب ۲۲۱. مک / حدیثِ آن طلب || . ب ۲۲۶. مک / گاه گهی || .
ب ۲۳۲. مک / کذب گذاردند یاران صدق نام || . ب ۲۳۶. مک / شهره نامم حکیمی کرده‌اند || .

بازگشتم مبتلای ننگ و نام ... ترک ننگ و نام گفتم والسّلام
بازگویم قصّه‌های عاشقی ... هم به صدقِ دل شنو گر صادقی
شرطِ دیگر در محبّت غیرت است ... غیرتِ عاشق نه بهرِ عبرت است
آتشِ غیرت بسوزد غیر را ... کعبه را برهم زند، هم دیر را
آتشِ غیرت بسوزد عشق را ... هم به آبِ صدق شوید فسق را
غیرتِ عشّاق اصلِ محکم است ... غیرتِ معشوق رکنِ اعظم است
غیرتِ او محو کرد اغیار را ... تا نبیند غیرِ یار آن یار را
عاشق از غیرت نسازد با رقیب ... گرچه او باشد نگهبانِ حبیب
گویم از جور رقیبان یک سخُن ... گر دروغست آن سخن، باور مکن
بین که از غیرت رقیبِ بَدْ سگال ... کُشت عاشق را، نترسید از وبال
نی غلط گفتم رقیبِ شوم را ... هیچ غیرت از کجا باشد کجا
آن رقیبِ شوم خود بی‌غیرت است ... غیرتِ او خود ز جهل و حیرت است
هرکه بی‌غیرت بُوَد بی‌همّت‌است ... مردِ بی‌همّت سزای لعنت است
گر کند بر عاشقان جوری رقیب ... یا رب از جورش مکن هم بی‌نصیب
هم ببازی نکته‌ای گویم غریب ... گرچه مردم را نماید آن عجیب
چیست دانی یار و عاشق با رقیب؟ ... روز جمعه رافضی با یک خطیب
گرچه تنها خوبتر باشد حبیب ... هم نباشد خالی از حکمت رقیب
چون رقیبِ او بُوَد مردِ ادیب ... عاشقش بیمار باشد او طبیب
گر به عاشق متفق گردد رقیب ... مستجاب آید دعای مستجیب
شد رقیبِ دیو در فرمانِ من ... گشت در حُکم سلیمانْ آهرِمَن
باز می‌بینی چه بازی می‌کنیم؟ ... در حقیقت هم مجازی می‌کنیم
یک دو بیت از شرِّ شیطانِ رجیم ... گفته شد استغفر اَللهَ الْعَظِیم
گر نبودی جور و آزارِ رقیب ... کی شدی عاشق ز مُلکِ خود غریب
گاهگاهی غیرت از غیرت بُوَد ... اینچنین غیرت هم از همّت بُوَد

ب ۲۴۰. مک / شرطی دیگر ||. ب ۴۲۲. مک / آتش عشقت ||. ب ۲۴۴. مک / محو کند ||.
ب ۲۵۶. مک / گریهٔ عاشق ||. ب ۲۶۱. مک / غیرت از غیریت بود ||.

یار با اغیار دیدنْ مشکل است گُل به پیشِ خارْ دیدن مشکل است
نیشِ زهرْآلودِ زنبورِ عسل نوش را با نیش می‌سازد بدل
یارْ بی‌اغیار نتوان یافتن هم رطب بی‌خار نتوان یافتن
باز گویم یار بی‌اغیار نیست گنج در روی زمین بی‌مار نیست
روزِ روشن بی‌شبِ تاریک گُو تُرک هم بی‌صحبتِ تازیک گُو
شهدْ گُو بی‌شور و غوغای مگس کاروانی نیست بی‌بانگِ جرس
نیست در بازارْ بلبلْ بی‌قفس کم شبِ مهتاب باشد بی‌عسس
یک لطیفه با تو گویم در سخُن لطف فرما این لطیفه گوش کن
گر نباشد ضربِ تیغ فیلْ‌بان خواب بیند فیل از هندوستان
چون نباشند آن رقیبان پاسبان عاشقان گیرند زلفِ دلبران
باغ کی خالی بُوَد از باغبان گرگ درّد گوسفندِ بی‌شبان
گر نه بیمِ ضربتِ دربان بُوَد هر گدا در حضرتِ سلطان بُوَد
ضربتِ دربانِ سلطان غیرت است حضرتِ سلطان مقامِ عبرت است
چون شنیدی غیرتِ عشقِ مجاز غیرتِ عشقِ حقیقی جوی باز
این همه از غیرتِ عشّاق خواست غیرتِ معشوق را هم حُکمهاست
مصطفی آن سرورِ صاحب سرور در حدیثی گفت: الله غَیُور
غیرتِ حق محو کرد اغیار را زان ندید اغیار، حُسنِ یار را
غیرِ حق را مَاسِوَ آلله گفته‌اند مَاسِوَ آلله مانع ره گفته‌اند
یک سخن گویم که آن مطلق بُوَد هرچه حق نَبْوَد همه ناحق بُوَد
مَاسِوَ آلله سر بسر غیرِ حق است این مقیّد باشد و حق مطلق است
رَو مقیّد را بدان، مطلق شناس گر همی خواهی که گردی حقْ‌شناس
پس مقیّد مطلقِ ما قیدِ آن قید چون زایل شود مطلق بخوان
غیرتِ مطلق بسوزد قید را محو سازد قیدِ عَمرْ و زید را
غیر را از آتشِ غیرت بسوز تا شود تیره شبِ روشن چو روز

ب ۲۶۶. مک / ترک غم ||. ب ۲۷۰. مک / فیل او هندوستان ||.
ب ۲۸۲. مک / رو مقید را و مطلق را شناس ||. ب ۲۸۳. مک / بس مفید حق ما از قیدان ||.

معنیِ اطلاق و تقیید این بُوَد   در حقیقت سرِّ توحید این بُوَد
چون وجودِ حق وجودِ مطلق است   در وجودِ او همه مستغرق است
چون مقیّد محو در مطلق بُوَد   پس اگر گوید اَنَا اَلحق حق بُوَد
پیش ازین سرِّ اَنَا اَلْحق گفته‌ام   سرِّ این تحقیقِ مطلق گفته‌ام
باک نَبْوَد گر مکرر شد سخن   گر مکرّر شد، مقرّر شد سخن
زین سخن سرِّ اَنَا اَلحق فهم شد   عقلِ نادان زین سخن در وَهْم شد
باز می‌بینی کجا افتاده‌ام   پرده از سرِّ نهان بگشاده‌ام
من کجا و سرِّ توحید از کجا   از کجا تحقیق، و تقلید از کجا
بازگویم شرطهای عشق چیست   تا بدانی عشق چه و صدق چیست
شرطِ دیگر در محبّتْ همّت است   زان که همّت را بسی خاصیت است
غیرت و همّت بهم نزدیکْ دان   خود سرِ موئیست فرقی درمیان
هرکه بی‌همّت بُوَد بی‌غیرت است   هرکه بی‌غیرت بُوَد بی‌همت است
گر پرد مرغی بپر بر آسمان   دل به همّت می‌پرد برتر از آن
در حکایتْ نامه خواندم بیشکی   بود عاشقْ مرغکی بر مرغکی
مرغ عاشق لاف می‌زد پیشِ دوست   کرد وصفِ همّتِ خود پیشِ دوست
گفت تو کردی به من جور و جفا   من به تو کردم بسی مهر و وفا
دانه‌ات آوردم از سوی یَمَن   آبت آوردم ز سرحدّ خُتَن
این زمان هم هرچه گویی آن کنم   از زمین کوهِ اُحُد را برکَنَم
ناگهان جاسوسِ مرغان دررسید   در زمان پیشِ سلیمان دررسید
قصّهٔ آن مرغکان تقریر کرد   در سلیمان این سخن تأثیر کرد
گشت از آن مرغک سلیمان در عتاب   ناگهانی کرد با مرغک خطاب
گفت ای مرغک چرا گفتی چنین   این نه حدِّ تُست رَو برگرد ازین
تو بدین منقار دانه نشکنی   از زمین کوهِ اُحُد چون برکنی؟
بود آن مرغک مگر زیرکْ صفت   با سلیمان آمد اندر معرفت
گفت مرغک: ای رسولِ ذوالجلال   گر گناهی کرده‌ام خونم حلال

ب ۲۰۹. مک / گفتیم + گفتیم ||. ب ۲۹۶. مک / سرِ مو نیست ||. ب ۲۹۸. مک / مرغی برو ||.

من سخن درخـــوردِ همّــت گفته‌ام این نــه بر مقــدارِ قــوّت گفته‌ام
در رهِ همــت اگــر ننهنــد پــای هست آســان کوه برکنــدن ز جای
تیشــهٔ فرهــاد گــر همّت بُــدی او به شیــرین نیز در عشــرت بُدی
تیشه چون فرهــاد بر خــارا مــزن هم بــه دستِ خــویشتن بر پا مزن
تیشه ســوی خود زدن نَبْــوَد هنــر همّت عــالی بُــوَد از خود گــذر
شــرطِ دیگــر در محبّــت بشنــوید در مجــاز و در حقیقــت بشنــوید
شد مــوافق بــودن اندر عشقْ شرط هم مــوافق بودن انــدر عشقْ شرط
هرچه آن معشــوق گــوید، آن بکن کــارِ معشوق از دل و از جان بکن
گر دلت خواهد برو جان پیشْ کش کفر اگر خواهد، هم ایمان پیش کش
نیست ای دل هیچ چیز از جان دریغ باز جــان هم نیست از جانان دریغ
گر بَــرَد در دوزخت جنّت مجــوی کارِ او کن، مُــزدِ با منّت مجــوی
عشــق را با دوزخ و جنّت چکــار عشق را بــا مزد و با منّت چکــار
ســاخت جنّت را جــزای مؤمنــان ســاخت دوزخ را ســزای کــافران
عشق چــون از کفر و ایمان برترست نی مسلمــان عاشق و نی کافرست
عاشقان از کفــر و ایمان فارغ‌اند هم ز دوزخ هم ز رضــوان فارغ‌اند
تو رضای دوست چون رضوان مجوی بی‌رضــای دوست این و آن مجوی
دوست چون راضی شــود، رضوان دهد هــرچه زان بهتــر نبــاشد آن دهد
از مــوافــق بــودن اَرْ دَم می‌زنــی بی‌رضــای او چــرا دم می‌زنــی
گــر موافق نیستی عــاشق نــه‌ای ور مطــابق نیستی صــادق نــه‌ای
از مــوافق تا منــافق چیست فــرق آن یکی را صدق و آن را هست زرق
بگــذر ای زرّاق از زَرق و نــفــاق رزق خــواهی، کن بــه رزّاق اتفاق
متّفق بودن به معنی طــاعت است طاعتِ معشوق کردن، راحت است
عاشقــا یــا دَم مــزن از اتّفــاق ور نــه راضی باش با وصل و فراق
وصل و هجران عشق را یکسان بُوَد عشق را کی وصل و کی هجران بُوَد

ب ۳۱۳. مک / گر همت شدی + در عشرت شدی ||. ب ۳۲۱. مک / گر ببُرد ||. ب ۳۲۵. مک / عاشقی ... فارغست + هم ... فارغست ||. ب ۳۳۱. مک / زرق ||. ب ۳۳۳. مک / عاشقان یا دم مده ||.

وحدتِ صرف است عشقِ اهلِ حال ‌‌ وصل و هجران هست در وحدت محال
عاشقی را وصل و هجران شرط نیست ‌‌ عاشقی را کفر و ایمان شرط نیست
شرطهای عشق باشد صد هزار ‌‌ صد هزاران نیز افزون از شمار
صد هزاران باز از صد هم یکیست ‌‌ گر بگویم صد هزاران اندکیست
بعداز این گویم سخن در هجر و وصل ‌‌ مختصر سازم سخن را در یک اصل
وان که اهل عشق را بالاتّفاق ‌‌ اختلاف افتاد در وصل و فراق
پیشِ بعضی وصل فاضلتر بُوَد ‌‌ پیشِ بعضی هجر کاملتر بُوَد
هریکی فرقه دلیلی گفته‌اند ‌‌ راستی را هر یکی دُر سفته‌اند
آن که می‌گوید وصالش خوشترست ‌‌ گر دلیلی هم نگوید ظاهر است
وان که گوید هجر خوشتر از وصال ‌‌ پیشِ اهلِ حال چون است این مقال
زان که اندر وصلْ خوفِ فصل هست ‌‌ لیک اندر فصل امیدِ وصل هست
تا اگر باشد مرادِ دوست فصل ‌‌ لاجرم این فصل شد بهتر ز وصل
در محبّت وصل با هجران خوش است ‌‌ در حقیقت دردبا درمان خوش است
دردِ بی‌پایان فراقِ بی‌وصال ‌‌ کفرِ بی‌ایمان فراقِ بی‌زوال
وصل را کَی قدر دانی بی‌فراق ‌‌ عشق افزون می‌شود در اشتیاق
گفت زُرغُبّا و زد حُبّا رسول ‌‌ زان که بعد از قطعْ خوش باشد وصول

هم بحمدالله ربّ العالمین
شد تمام اکنون رموز العاشقین

ب ۳۴۰. مک / وان اهل عشق ||. ب ۳۴۴. مک / پیش اهل عشق ||.